

کرسی نشسته بود و به تاریکی خیره شده بود، تا بسرش زد، دلش شور افتاد، همچین شور افتاد که انگار تو دلش رخت می‌شستند. فکر کرد اگر از اطاق و از تاریکی بیرون نیاید، دیوانه می‌شود. باشد، کورمال کورمال آمد پائین و در سرما و تاریکی رفت دم در خانه ایستاد. سوز می‌آمد و بچه‌ای همسایه گریه می‌کرد. پریشب لوله‌ی آبشان ترکیده بود، سه روز می‌شه که آشغالی خاکروب‌هاشان را نبرده بود.

کوکب سلطان کارمند بازنشسته‌ی وزارت آموزش و پرورش خاکروب‌ه چندانی نداشت که کسی ببرد. ترکیدن لوله‌ی آب هم به اثاث او صدمه‌ای نرساند. اطاق او در طبقه‌ی بالا و در همسایگی آقای پنیروپور بود که دو تا اطاق بزرگ و آشپزخانه و مستراح در اختیارش بود و سه تا دختر دم بخت و یک زن لندهور هم داشت. در و همسایگی لقبش داده بودند آقای پنیروپور، چون که سر خیابان ژاله لینیات می‌فروخت و به هیچکس نسبه نمی‌داد. حتی به شما، و اسم اصلیش آقای شریعت‌پور یزدانی بود. کوکب‌سلطان برای وضو و قضای حاجت می‌رفت پایین، آب هم از شیر آب آشپزخانه‌ی پایین برمی‌داشت، آشپزی چندانی هم نداشت. با این دندانی که مرتب می‌زد و لثه و زبانش را زخم کرده بود. اطاقش هم یک کف دست اطاق بیشتر نبود، اثاثی هم نداشت. دار و ندارش را جهیزیه کرده بود و به خانه‌ای دامادش فرستاده بود.

کوکب سلطان از زیر کرسی پا شد و به تماشای برف پشت پنجره ایستاد. به همان زودی پشت بام‌ها سفید شده بود و روی کاج‌های خانه همسایه برف نشسته بود. آویزهای یخ که از شیروانی مقابل آویخته بود دیروز هم بود، پریروز هم بود، از اول قوس بود، چقدر دلش تنگ بود، از دیشب تا حالا از خیال حاج اسمعیل بیرون نرفته بود.

«چه عشقی با هم کردیم، حیف که زود گذشت. تابستان‌ها خانم مدیر می‌رفت اوین، حاج اسمعیل حمام سرخانه را گرم می‌کرد. می‌بردم حمام و پاک پاک می‌شستم، لیفم می‌زد، غلغلکم می‌داد، غش‌غش می‌خندیدیم، قربان صدقه‌ی هم می‌رفتیم، برای هم قول و غزل می‌خواندیم و حالا سوزنی باید تا از پای در آرد خاری.»

«رو تخت خانم مدیر وسط حیاط قالیچه می‌انداختیم و می‌نشستیم و پایه‌پای هم تریاک می‌کشیدیم، عرق مزمزه می‌کردیم، تا لول لول می‌شدیم، می‌گرفتیم تو پشه‌بند خانم مدیر لخت لخت تو بغل هم می‌خوابیدیم. سواد یادم داده بود. برایش امیرارسلان می‌خواندم، پنج بار امیرارسلان

به کی سلام کنم؟



سیمین دانشور

«واقعا مانده که بهش سلام بکنم؟ خانم مدیر مرده، حاج اسمعیل گم شده، یکی یک‌دانه دخترم نصیب گرگ بیابان شده، گربه مرد، انبر افتاد روی عنکبوت و عنکبوت هم مرد و حالا چه برفی گرفته، هر وقت برف می‌بارد دلم همچین می‌گیره که می‌خواهم سرم را بگویم به دیوار. دکتر بیمه گفت هر وقت دلت تنگ شد و کسی را نداشتین که درد دل کنی بلندبلند با خودت حرف بزنی. یعنی خود آدم بشود عروسک سنگ صبور خودش. گفت برو تو صحرا و داد بزنی، و به هر که دلت خواست فحش بده... چه برفی می‌آید، اول تو هم می‌لولید و پخش می‌شد، حالا ریزریز می‌بارد و این طور که می‌بارد، معلوم است که به این زودی‌ها ول نمی‌کند، از اول چله بزرگ همین طور باریده...»

و برف‌های قبلی روی زمین یخ بسته بود و مردم برف پشت بام‌هایشان را غیر از تو کوجه پس کوجه‌ها کجا بریزید؟ آمد و رفت کار پهلوان‌ها و جوان‌های ورزشکار و بچه‌های بی کله بود که مدرسه‌هایشان را تعطیل کرده بودند. اگر نمی‌بارید که گرانی بی‌سروصدا بود و قحطی می‌شد و حرف از جیره‌بندی آب و برق می‌زدند و اگر می‌بارید که زندگی و مدرسه‌ها تعطیل می‌شد. دیشب برق خیابان علایی خاموش شد و کوکب سلطان همان طور زیر

گل لادن می‌کاشتم، کوزه‌ای گندم سبز می‌کردم، عدس می‌کاشتم و می‌بردم تو اطاق خانم مدیر می‌گذاشتم یا درخانه‌ای معلم‌ها می‌بردم... از ده تومان تا دو تومان انعام می‌گرفتم، همه‌ی این کارها را می‌کردم که آب تو دل ربابه تکان نخورد. مثل دخترهای اعیان و اشراف لباس می‌پوشاندمش تا دیپلمش را گرفت. اگر خانم مدیر نمرده بود که شوهرش نمی‌دادم. خانم مدیر مرد و من آواره شدم. با هیجده سال خدمت بازنشسته‌ام کردند، گفتند سن‌ات رسیده، از خانه خانم مدیر بیرونم انداختند. مجبور شدم دختره را آتش بزنم، بدهم به این لامروت لاکردار، تو محضر آقای لاجینی کار می‌کنی و خدا را بنده نیست. چکار کنم دختره بر و رویی داشت و مثل دختر اعیان و اشراف لباس می‌پوشید، هر هفته هم سلمانی می‌رفت، با حقوق بازنشستگی و تو اطاق اجاره‌ای که نمی‌شد از این غلط‌های زیادی کرد. دانشگاه هم که قبول نشد.»

«دکتر بیمه گفت به هر که دلت خواست بلندبلند فحش بده تا دلت خنک بشود منم ورد زبانم فحش است. خدا خودش می‌داند من عشقی بودم، از جوی آب و دار و درخت و ماه تو آسمان خوشم می‌آمد، کسی نماز و روزه و دعا و ثنا یادم نداده، کربلا که بودم پشت سر حاج اسمعیل نماز می‌خواندم، او بلندبلند می‌خواند و من هم تو دلم می‌گفتم، تهران که آمدم یادم رفت، عوضش بدم فحش بدهم، به تمام نامردها و ناکس‌های روزگار فحش می‌دهم، به تمام مردهایی که بعد نامرد شدند و کس‌هایی که بعد ناکس شدند، نفرین می‌کنم. خیلی‌ها کس ماندند، سر حرف خودشان ایستادند و مردند، خیلی‌ها گم و گور شدند. خدا رفتگان همه را بیامرزد. خانم مدیر گفت: بدبختی ما همینه که مردها را نامرد می‌کنیم. می‌گفت خون ما را از تو رگ‌های لوله‌ای می‌مکند و بی‌خون و نامردمان می‌کنند.»

«آقا رضا را آوردند تو مجلس، گوش تا گوش اعیان و ارکان و اشراف نشسته بودند، هی می‌گفتند: آقا رضا سلام کن، می‌پرسید، به کی سلام بکنم؟»

«پاشوم بروم شیر بخرم شیربرنج درست بکنم. نه، فرنی درست می‌کنم، اما با این یخچندان چطوری بروم. پونزین آمریکایی بلا که تازه خریدم از پایم گشاد است. دندانم می‌زند، گردن و گوش راستم جیغ می‌زند، سر زانوی راستم درد می‌کند، دیشب تا حالا از این حاج اسمعیل غافل نشده‌ام، سرم وور، وور صدا می‌کند. اما باید بروم، اگر تو اطاق تنها بنشینم و با خودم حرف بزنم به سرم می‌زند، باز تو دلم شروع کردند به چنگ زدن. دور پایم کاغذ روزنامه

خواندیم، سه بار شمس قهقهه، دوبار بوسه‌ی عزرا. خانم مدیر یک عالمه کتاب داشت. برمی‌داشتیم و سرچایش می‌گذاشتیم. حاج اسمعیل فراش مدرسه بود و من تو خانه خدمت خانم مدیر را می‌کردم. بنده‌ی خدا کاری هم نداشت، انار دانه می‌کردم ساعت ده می‌بردم مدرسه، وقتی انار نبود شربت می‌بردم، ناهار می‌پختم، شب‌ها شام نمی‌خورد، یک لیوان شیر می‌خورد و می‌خوابید، خدایا هر فندی تو این شهر بود زدیم، چقدر تماشاخانه و سینما رفتیم، فیلم دزد بغداد، هنسای عرب، اسرار نیویورک، آرشین مال‌الان را چهار بار و پنج بار دیدیم، پول‌مان برکت داشت، خانم مدیر به من مواجب می‌داد و حاج اسمعیل از وزارتخانه حقوق می‌گرفت.»

«دکتر بیمه خودش گفت با خودت حرف بزن، هرچی خوشحالت می‌کند یا غصه‌دارت کرده بریز بیرون. تو دلت نگه ندار...»

«رفتیم کربلا، توبه کردیم، از امام حسین اولاد خواستیم، خدا ربابه را به ما داد. سال بعدش بود که حاج اسمعیل صبحش رفت سر کار و عصرش دیگر برنگشت. مرد گنده گم شد که شد. خانم مدیر، تأمینات، نظیمه، همه دنبال حاج اسمعیل می‌گشتند، خودم ربابه را بغل می‌کردم و از این اداره به آن اداره می‌رفتم، انگار نه انگار که حاج اسمعیلی بوده، سر به نیست شد. ربابه را می‌خوابانیدم و خودم تنهایی می‌نشستم به تریاک کشیدن. گریه‌ی خانم مدیر را تریاکی کرده بودم، همچین که بوی تریاک بلند می‌شد می‌آمد کنارم می‌نشست و چشم‌هایش را می‌بست و خرناسه می‌کشید. بهش فوت می‌کردم کس و قوس می‌رفت. گریه به مرگ طبیعی مرد. بعد عنکبوت را دودی کردم. گوشه‌ی اطاق تار تنیده بود. بوی تریاک که بلند می‌شد می‌آمد پایین و از کنار منقل تکان نمی‌خورد. انبر افتاد رویش، عنکبوت هم مرد.»

«خانم مدیر تقاضا نوشت و مرا جای حاج اسمعیل تو مدرسه خودش فراش کرد و تا وقتی که مرد تو خانه‌ی خودش نگه‌ام داشت. خدا بیامرزدهش، می‌گفت: کارت دو برابر شده اما چه بهتر، این عمر دراز بدون دوست را فقط با کار زیاد می‌توانی تحمل کنی. از تریاک کشیدنم دلخور بود، آنقدر گفت و گفت تا تریاک از چشم افتاد، بعلاوه بسکه کار داشتم فرصت تریاک کشیده نداشتم. تو خانه کارهای خانم مدیر را می‌کردم و تو مدرسه نظافت می‌کردم میل‌ها را می‌شستم، کارنامه‌های دخترها را در خانه‌شان می‌بردم و انعام می‌گرفتم، عیدها تو گلدان سفالی

می‌پیچم، آن جوراب پشمی که خودم یافته‌ام روی کاغذها پا می‌کنم، پوتین اندازه‌ام می‌شود. چقدر بافتنی در این دور و زمانه به دردم خورد، چه خوب آدم را از فکر و خیال منفک می‌کند. تا حالا ده تا پیراهن پشمی بچگانه برای منصور و مسعود یافته‌ام. چه نقش‌های قشنگی انداختم، اما غدن کرده که دیگر از من تعارف قبول نکنند حالا می‌یافم و می‌شکافم نه کسی را دارم برایش بیافم، نه پولم زیادی کرده، همه چیز هم که گران شده، سر به جهنم گذاشته، فقط جان آدمیزاد ارزان است.»

«همان‌روز اول گفتم که تو تمام دار دنیا همین یک یک‌دانه بچه را دارم. خدا را خوش نمی‌آید که مرا از بچه‌ام دور بکنند، اما آن یارداقتی از اول سر چنگ داشت و گرنه چرا رفت باغ صاحب‌خانه گرفت، که از من دور باشند، بعد هم در آمدم یک کلام حرف حق زدیم، دستم را گرفت و از خانه‌ی بچه‌ام بیرونم انداخت. می‌دانم چکار کنم، می‌روم از خانم پنیرپور نماز رسوایی یاد می‌گیرم، شلوارم را می‌کنم سرم، روی پشت بام مستراح به قصد داماد آتش به جان گرفته‌ام نماز رسوایی می‌خوانم. نفرینش می‌کنم. خانم پنیرپور همه جور نماز بلد است، مگر آن‌روز خودش روی پشت بام نگفت نماز رسوایی بخوان؟ پنجشنبه شب‌ها روضه‌ی آقای راشد را می‌گیرند و صدای رادیوشان را بلن می‌کنند تا در و همسایه هم بشنوند. دلم می‌خوهد آواز قمر الملوک و زبیری را بشنوم، مثل بلبل چهچه می‌زد، خانم مدیر چند تا صفحه‌ی قمر الملوک داشت، نفهمیدم نصیب کی شد، تابستان‌ها خدا بیامرزدش می‌رفت اوین درکه، مدرسه هم که تعطیل بود. حیاط را آبپاشی مفصلی می‌کردیم، گل‌های اطلسی را که خودمان کاشته بودیم آب می‌دادیم، زیر داربست مو می‌نشستیم، گرامافون را کوک می‌کردیم و صفحه‌ی قمر الملوک می‌گذاشتیم، صفحه‌ی ظلی، اقبال‌السلطان، شربت به لیمو درست می‌کردم می‌دادم دست حاج اسمعیل، می‌گفتم نوش جان، گوارای وجودت، می‌گفت اول تو بخور. اگر ربابه یک تک پا می‌آمد و منصور و مسعود را هم می‌آورد چقدر دلم باز می‌شد. به مسعود گفتم مسعود موش بخوردت، گفت خودت را موش بخورد. بهش التماس کردم که یک بوس به جدهات بده، صورتش را گرفت جلو لب‌هام. نماز رسوایی را باید پشت بام مستراح بخوانند و باید آفتاب زده باشد، بعدش هم باید یزید و معاویه را لعنت بکنند. این‌ها را خانم پنیرپور گفت، پیش از زمستان آمده بود روی پشت بام نشسته بود سیزی پاک می‌کرد، آفتاب می‌چسبید، منم رفته بودم رخت پهن

آمد.»

«یک کلام در آمدم گفتم سر عمر ترا می‌گویند مرد، خودت و برادرهای نره غولت بچه‌ام را کشتید، زن آستن پابماه با یکدست قابلمه بچه را گرفته، با دست دیگرش دست مسعود تخم سگ را گرفته، لباس هم‌تان را می‌شوید، اطو می‌زنند، ناهار می‌پزد، شام می‌پزد، مادرت همه‌اش تسبیح می‌اندازد و فرمان می‌دهد، برادرهایت انگار کلفت گیر آورده‌اند. خودت از محضر که می‌آی خبر مرگت اورا می‌دهی، بچه‌ام آب گرم می‌آورد پایت را می‌شوید، روی میخچه‌هایت سنگ پا می‌مالد. خودم با دو تا چشم کور شده‌ام دیده‌ام...»

«خانه‌شان که می‌رفتم یک من می‌رفتم صدمن برمی‌گشتم، آنقدر بد اخمی می‌کرد و مادرش آنقدر سرکوفت به من و بچه‌ام می‌زد و برادرهایش آنقدر هر و کر می‌کردند که از جان خودم سیر می‌شدم. خیلی کم آنجا می‌رفتم، یک‌روز عصر رفتم دم کودکستان مسعود بچه‌ام را ببینم، دیدم ربابه یکدستش قابلمه‌ی بچه و سبد خریدش است و با دست دیگر دست مسعود را گرفته - زن پابماه - روی برف‌ها می‌لغزند و می‌آیند و مسعود هم نق می‌زند که بغلم کن مامان بغلم کن. بچه را بغل کردم و با دخترم رفتم به خانه اکبیرشان، زیر کرسی تمرکیده بود تخمه می‌شکست. مادرش هم گوشه‌ی اطاق داشت نماز کمرش می‌زد. برادرهایش هنوز نیامده بودند. گفتم تو واقعا مردی، نمی‌توانی خبر مرگت بروی بچه‌ات را از کودکستان بیاوری. پاشنه‌ی دهنم را کشیدم و هر چه از دهنم درآمد گفتم. از تعجب خشکش زده بود، از زیر کرسی پا شد و دستم را گرفت و کشان کشان از اطاق بیرون آورد و از در

از مجموعه داستان «به کی سلام کنم؟»

زغبوط. کی ازتان پرستاری می‌کند؟ ربابه، ربابه، بدو آب میوه بیار، بدو شوربای جوجه بپز، بدو برو شیر بخر، گرم کن بده زهرمار بکنیم. خانم مدیر خدایبامرز می‌گفت: نمی‌گذاری آب تو دل این بچه تکان بخورد می‌گذاری به درس و مشقت برسد، سعی داری ربابه را از طبقه خودش در بیاوری دیگر نمی‌دانی که زن معنا از طبقه زحمتکش است، نور به قبرت بیارد زن، عجب دانا بودی.»

«پاشوم بروم شیر بخرم، شیر برنج درست کنم، نه، فرنی می‌پزم. این دندان بدمصب بدجوری می‌زند. دکتر بیمه گفت هر وقت از تنهایی به سرت زد بزنی برو بیرون...» باشد تو آینه نگاه کرد. این موها سفید شده بود، بعد به قرمزی می‌زد و ته موها سیاه پر کلاغی بود. بی‌خود نبود که دامادش لقبش داده بود دمامه جادو، دیگر نمی‌دانست که آدم آه می‌کشد و موی سفید از قلبش بیرون می‌زند. سر ربابه که آبستن بود در ماه نهم سرقلیش می‌خارید، خانم مدیر گفت: بچه دارد مو در می‌آورد. می‌گفت موی بچه از قلب مادرش جوانه می‌زند، می‌گفت هر طور که حساب بکنیم با وضع فعلی، زن معنا از طبقه زحمتکش است.

گوشه‌ی کرسی را کنار زد. یک تومان از زیر زیلو برداشت حیف از آن دو تا قالیچه که جهاز کرده بود و به خانه‌ی همچون دامادی فرستاده بود. چادر نمازش را سر انداخت و با چتر عنابی‌ش از در حیاط درآمد. با احتیاط راه می‌رفت و دست به دیوار، به ناودان آهنی به پنجره‌های آهنی خانه‌های مردم می‌گرفت. کاش دندان‌ش را در آورده بود اما بی‌دندان و با آن همه چروک نمی‌خواست جلو مردم ظاهر بشود. بایستی تمام خیابان علایی را می‌رفت، بعد می‌انداخت پشت سازمان برنامه، در خیابان شاه‌آباد همه جور دکانی بود. می‌توانست از بغل کلانتری برود خیابان ژاله و از لبنیاتی آقای پنیرپور شیر بخرد اما به دلش گذاشته شیر تمام شده بود، نه شیر تو شیشه بود و نه شیر پاکتی و نه شیر معمولی.

«خراب بشوی تهران، روی سر ناکس‌ها و نامردها و اخته‌ها خراب بشوی، با آن زمستان‌های سخت و سرد و تابستان‌های گرم خشکت، نه رودخانه‌ای، نه دار و درختی، نه جوی آبی، بقول خانم مدیر مثل یک لکه جوهر روی کاغذ آب خشک کن پهن شده، همه جا دویده، مثل خرچنگ به اطراف دست انداخته، ای شهر خرچنگ قورباغه‌ای خراب بشوی.»

به قصابی رفت. زن آقای پنیرپور داشت گوشت می‌خرید. یک ران سفارش داده بود. جعفر آقا داشت ران را تکه‌تکه

خانه انداختم بیرون، و بهم می‌گفت غول بیابانی، زنکه‌ی پتیاره، دمامه‌ی جادو، چه حرف‌ها که نزد...»

«و تازه دست بزنی هم دارد، دخترم را کتک می‌زند. از در و همسایه‌ها شنیده‌ام، شنیده‌ام گفته مگر ننه‌ات با نان کلفتی و فراشی مدرسه بزرگت نکرده؟ حتی شنیدم دخترم منصور را بدون قابله زبیده، حالا باید بیست ماه‌اش شده باشد، لابد حرف هم می‌زند. شنیده‌ام مادرش گفته شکم دوم قابله می‌خواهد چه کند؟ و خودش بچه را گرفته. همسایه‌ها هم کمک کرده‌اند. این‌ها را که شنیدم نتوانستم تحمل کنم. پا شدم یک من نارنگی خریدم و رفتم دیدن دخترم. رنگش زرد مثل زردچوبه، چه رنگی، چه حالی، تا نداشت تو رختخواب بنشیند و التماس کرد که مادر اینجا نمان، پاشو برو نارنگی‌ها را هم بردار ببر اگر بفهمد تو آمده‌ای می‌گیرد می‌زندم و حالا کو تا از رختخواب در بیایم. یک عالم رخت چرک جمع شده، کفری شدم گفتم ربابه، مادرت پیش مرگت بشود اینکه نشد زندگی، این مردگی است. من و پدر خدایبامرزتدت کیف دنیا را کردیم، تو چرا باید بسوزی و بسازی؟ مگر عمر را چند بار به آدمیزاد می‌دهند، پدرت ترا قنداق می‌کرد، لالایی می‌گفت، می‌شستت، گردشت می‌برد. گفت مادر دو تا بچه دارم نمی‌توانم طلاق بگیرم، بعلاوه با من که بد تا نمی‌کند. گفتم برای کلفتی لازم نکرده بود این همه درس بخوانی...»

«ای ربابه بچه گول می‌زنی؟ دیگر می‌خواستی چه بلایی به سرت بیاورد؟ در مدرسه مسعود هم قدغن کرده است که نروم. می‌روم قصابی، بقالی، لبنیاتی، نزدیک خانه‌شان بلکه یکی از همسایه‌های بچه‌ام را ببینم، آن‌ها لابد بچه‌ام را می‌بینند با صدای آن سنگ هرزه مرض را می‌شنوند. شنیده‌ام ربابه عینکی شده، بسکه بچه‌ام درس خواند، ای دل غافل لابد تو سر بچه‌ام زده که بچه‌ام عینکی شده، چه چیزها که نمی‌شنوم، می‌شنوم بچه‌ام را زده سرش را شکسته، می‌شنوم مسعود را زده، از گوش بچه خون آمده، می‌شنوم... نفرین‌هایی به دامادم می‌کنم که اگر یکی‌اش بگیرد برای هفتاد پشتش بس است، اما چکنم که همیشه ظالم سالم است.»

«ای ربابه، من و بابایت هر چه کیف تو این دنیا بود کردیم، از تو هم چیزی دریغ نکردم گفتم تا تو خانه‌ی منی زحمت نکشی، وقتی رفتی خانه شوهرت زحمت می‌کشی اما دیگر نمی‌دانستم به این اندازه. خواهرهای بی‌چشم و رویش ناخوش که می‌شوند می‌آیند منزل مادر جان اطراق می‌کنند، ای مادر جان کوفت و کاری، ای مادر جان و

از نکیر و منکر و شب اول قبر و روز پنجاه هزار سال ترسی نداشت، هیچکدام را باور نمی‌کرد.

باید خودش را به کاری مشغول می‌کرد که آنقدر از تنهایی نترسد، دیگر چقدر بیافد و بشکافد و دوباره بیافد. فکر کرد بنشیند سر یک چهل تکه - تو بچه‌هایش - بگردد و هر چه دم‌چی سراغ دارد جمع بکند و بنشیند و یک لحاف چهل‌تکه سرهم بکند. اما برای کی؟ دخترش که می‌ترسد از او چیزی بستاند. پس برای کی بدوزد، اصلاً برای کی و بخاطر چی زنده است؟ به کی سلام بکند؟ کی مانده که آدم بهش سلام بکند؟

بچه‌ها معلوم نبود از کدام جهنم دره ریخته بودند تو کوچه و برف بازی می‌کردند و روی یخ‌ها سر می‌خوردند و گذر عابران را لیز می‌کردند. یک گلوله برفی روی چترش خورد و صدا کرد. چترش را بست و برگشت که فحش بدهد. صورت بچه‌ها قرمز بود و شاد و خرم سرسره می‌کردند. دلش نیامد فحش‌شان بدهد. مگر خودش روزی روزگاری بچه و جوان نبود؟ مگر کیف دنیا را نکرده؟ مگر کم آتش سوزانده بود؟ سر خیابان‌های بچه‌ها آدمک برفی عظیمی درست کرده بودند، آدمک برفی مردی یک چشمی بود و روی چشم دیگرش یک تکه پارچه سیاه گرد با قبطان سیاه بسته بودند و یک عرق‌چین سیاه هم سرش گذارده بودند. مثل اینکه دق دل‌شان را خالی می‌کردند. چون‌که با گلوله برف به آدمکی که خودش ساخته بودند حمله می‌کردند، خون از لب‌های‌شان می‌چکید، بسکه تقلا کرده بودند، چشم‌های‌شان برق می‌زد. یکی‌شان روی برف سر می‌خوررد و رو به کوکب سلطان پیش می‌آمد. زیر ناودان یک خانه‌ی نزدیک خانه‌شان رسیده بود، پسر آمد و آمد، ناگهان لیز خورد و به کوکب سلطان زد و هر دو نقش زمین شدند، اما پسر باشد و پا گذاشت به دو، کوکب سلطان یک طرف افتاده بود و چترش طرف دیگر و گوشتی که خریده بود، گوشت که نه آشغال گوشت هم از دستش افتاده بود و روی یخ و برف ولو شده بود. کوکب سلطان باورش نمی‌شد بتواند این‌طور از جا در برود، انگار در بیابان برهوتی تنها روی یخ و برف رها شده بود. به دستور دکتر بیمه شروع کرد به فریاد کشیدن، داد زد: «قرتی‌ها، قرشمال‌ها، حرام‌زده‌ها، مدرسه‌ها را تعطیل کرده‌اند که به جان مردم بیفتید؟ معلوم نیست تو کدام گورستان تخم‌دان ترکانده‌اند و این تخم حرام‌ها پا گرفته‌اند! ای مردم بدادم برسید این تخم حرام مرا کشت، انداخت زمین و در رفت. لابد دستم یا پایم شکسته. یکی‌تان بیایید

می‌کرد و با ساطور استخوان‌ها را دو نیمه می‌کرد. گوشت خوش‌رنگ غیر یخ زده گوسفند ایرانی بود. گفت دو کیلو و هفتصد گرم. «خوب، بی‌خود که مردم لندهور نمی‌شوند و غیب نمی‌اندازند.»

خانم پنیرپور روسری پشمی سر کرده بود، دست‌کش دستش بود، روی کت و دامنش پوستین پوشیده بود. از جیب کت‌ش یک اسکناس پنجاه تومانی در آورد و داد دست جعفر آقا. دست جعفر آقا بریده بود و پارچه‌ای که روی آن بسته بود خونی بود.

منتظر ماند تا خانم پنیرپور رفت. دست دراز کرد و یک تومان را داد به جعفر آقا. جعفر آقا کسی پیه و پوست و یکذره گوشت و یک استخوان یخ زده از روی پیشخوان برداشت و تو ترازو انداخت. کوکب سلطان گفت: جعفر آقا گوشت یخ زده‌ی نمی‌دانم مال کدام گورستان را به من نده. به درد کود می‌خورد که زیر درخت چال کنند. جعفر آقا نشر زد که همین است که هست، با یک تومان فیله شیشک بدهم؟ آشغال‌ها را گذاشت تو یک کاغذ روزنامه و داد دست کوکب سلطان... اگر حاج‌اسمعیل زنده بود همچین جرأتی می‌کرد؟

چه ترسی کوکب سلطان را گرفته بود، این ترس خودش یکنوع مرض بود. می‌ترسید تمام عمر همین‌طور تنها بماند و دامادش هرگز با او آشتی نکند و او روی دخترش را نبیند. دم پمپ بنزین یکبار لیز خورد، نزدیک بود بیفتد. پیاده‌رو از یخ‌بندان عین شیشه شده بود و حالا برف داشت روی یخ‌ها را می‌پوشانید. ترس دیگرش از برف بود. می‌ترسید آنقدر برف بیبارد که او نتواند از خانه در بیاید، نتواند به باغ صبا برود و تو مغازه‌های لبنیاتی و قصابی و بقالی محله‌ی دخترش سر و گوشی آب بدهد و سراغی از او بگیرد. می‌ترسید آنقدر برف بیبارد که در خانه‌ها را برف بگیرد و درها باز نمی‌شود و مردم مجبور بشوند از پشت بام‌ها آمد و رفت بکنند و همسایه‌های او که همه شیروانی دارند و راه او چنان بسته شود که تو اتاقش زندانی بماند و بعد همین مرضی را بگیرد که می‌گویند از ژاپن آمده، آنقدر عق بزند تا آب در بدنش نماند و تک و تنها و بدون پرستار در اتاقش بپوسد، بمیرد و بپوسد. اما از مرگ که نمی‌ترسید، مگر آدم عشقی از مرگ می‌ترسد؟ از برف و مرض و تنهایی و درهای بسته و قهر دامادش می‌ترسید، اما از مرگ نمی‌ترسید، البته به شرطی که اصلاً درد نکشد، بشرطی که خودش نفهمد دارد می‌میرد. بشرطی که خواب بخواب بشود. دیگر مثل خانم پنیرپور

دست مرا بگیرید از زمین بلند کنید. خبر مرگتان فقط بلید اطوار بریزید، پنجاه تومانی از جیب کتتان در بیاورید، دو کیلو دو کیلو گوشت بخرید، یکبار شد یک کاسهی ماست خیر سرتان به همسایه‌تان تعارف بدهید. الهی داغت به دل ننه‌ات بیفتد الهی خبر مرکت را برایم بیاورند، الهی تو پیاده باشی و آب خوش سواره، ای کسی که مرا از بچهم دور کردی، ربابه کجایی ببینی مادرت چطوری ذلیل شده، ای حاج اسمعیل تو کجایی؟ یک لب بودم و هزار خنده و حالا نگاهم کنید. الهی هیچ عزیزی ذلیل نشود، ای بچه‌های ناتو ذلیل مرده، اگر آدم بگوید بالای چشم‌تان ابرو، هزار جور کس و کار پیدا می‌کنید اما حالا کس و کارتان کجا بود...»

چند رهگذر به طرفش آمدند، جوانی که ریش سیاه و عینک داشت خم شد و دست کوکب سلطان را گرفت و از زمین بلندش کرد، چادر نمازش را از روی زمین برداشت، برف‌هایش را تکانید و روی سرش انداخت. زن خوش سیمای بی‌حجابی اشغال گوشت را جمع کرد و در کاغذ روزنامه پیچید و به دستش داد. جوان چترش را برداشت و روی سرش گرفت و دست انداخت زیر بغلش و گفت: «من شما را می‌رسانم». زن خوش‌سیما گفت: «اگر فکر می‌کنید جایی در بدن‌تان شکسته بیریم‌تان درمانگاه.» قلب کوکب سلطان بدجوری می‌زد و دهانش تلخ بود با این‌حال به روی زن خندید. ناگهان خیال کرد که این جوان دامادی است که آرزو داشته داشته باشد، اما نداشت و این زن دختر خودش است. بعد اندیشید که تمام مردم شهر قوم و خویش و کس و کار او هستند و از این اندیشه یک آن دلش خوش شد. رو به همه سلام گفت و ناگهان زد به گریه و حالا اشکی می‌ریخت که انگار حاج اسمعیل همین دیروز گم شده است.